

قاعده بازی

نگاهی به فیلم «ماموریت: غیرممکن ۳»

کنترل پای خروگوش

راجر اوبرت

ترجمه: نازنین جواهریان

در «ماموریت : غیرممکن» (محصول ۱۹۹۶)، «این هانت» (که تاامروز نقشش را بازی می‌کرد) زندگی‌اش را به‌خاطر جلوگیری از سرقت یک فایل کامپیوتری به خطر می‌انداخت، فایلی که شامل اسامی رمز و مشخصات اصلی عده‌ای از نماینده‌های آمریکایی بود. کاری که اینت باید انجام می‌داد، این بود که بعد از وقوع پیوستن سرعت، جلوی آن را بگیرد. باید از دشمن، موقعی که داشت سرعت می‌کرد، نقشه درگیر عملیات‌های سرنوشت‌سازی شد که هم ماسک‌های لاتکس در آن حضور داشتند، هم هلی‌کوپترها. و یکی از آن هلی‌کوپترها، وقتی دارد از انگلیس به فرانسه می‌رود، از یک کانال عبور می‌کند، بدون این که در نظر بگیرد پهنای تیغه‌های هلی کوپتر، بیشتر از آن کانال است.

در ماموریت : غیرممکن ۳، هلی کوپترها دوباره گرفتار می‌شوند، و اینت دوباره فریب آن حقه قدیمی لاتکس را می‌خورد و حتی خودش هم از آن ماسک استفاده می‌کند. وقتی دیگران گول می‌خورند چراو باید احساس بدی داشته باشد. در یک ایهام دیداری، هلی کوپترها در بیابانی نزدیک برلین، به یک آسیاب بادی غول‌آسا برخورد می‌کنند که کارش تولید انرژی است، و به‌طور عجیب و غریبی به بیابان‌های نزدیک پال اسپرینگ شباهت دارد! ملخ‌های هلی کوپترها، همدیگر را تکه تکه می‌کنند. مواقتید که کار فوق‌العاده‌ای است؟

ماموریت اینت هانت در ماموریت : غیرممکن ۳، مبارزه با آدم شروری است به‌نام «اوون دیوین» (با بازی فیلیپ سیمور هافمن که به‌خاطر بازی در فیلم کاپوتی اسکار ۲۰۰۶ را گرفت). و در طول این مبارزه باید پای خروگوش را کنترل کند. در فیلم، بعد از حمله‌ای ناگهانی، و مزاحمت‌های تعدادی بی‌شماری از مردم، اینت، از مدیترش «برسل» (با بازی لارنس فیشبرن) ستوال می‌کند که: «بای خروگوش چیست؟» و در پایان فیلم، می‌فهمد پای خروگوش، چیزی نیست جز یک مک‌گافین (حقهٔ ترندفی که اولین بار آلفرد هیچکاک آن را باب کرد)، درست مثل ویروس مرگبار، یا آن فایل کامپیوتری.



چرا اینت زندگی خودش را، همین‌طور زندگی آنهایی را که در طول تعقیب هدف‌هایش دوست دارد، به خطر می‌اندازد؟ آیا می‌داند دست به چه کارهایی می‌زند؟ جوابش این است که البته هدف اصلی مجموعه فیلم‌های ماموریت : غیرممکن، ساختن یک سری صحنه‌های اکشن هیجان‌انگیز است. هیچ چیز دیگری اهمیت ندارد و دیالوگ‌هایی که دارند چیزی را توضیح می‌دهند، همه چیز را آرام می‌کنند. این فرمول، در ماموریت: غیرممکن (ساخته برایان دی پالمو) و ماموریت: غیرممکن ۲ (ساخته جان وو) وضایت‌بخش بود. فکر می‌کنم اگر دنبال صحنه‌های اکشنی می‌گردید که تکنولوژی بی‌نهایت پیشرفته‌ای داشته باشد، ماموریت: غیرممکن ۳ ساخته «جی. جی. آبرامز» را ببینید. در این فیلم، «دقایق به سرعت می‌گذرند و همه جایک ویروس بیست وچهارساعته، یا یک کپسول منفجره وجود دارد که پنج دقیقه بعد از آن که پوشش به شش‌تان می‌رسد، منفجر می‌شود. داستان فیلم، ما را، به برلین، شهر واتیکان، دانشگاه‌ای وپل چسبال پی می‌برد، اما در واقع، هیچ دلیل به‌خصوصی برای رفتن به این نقاط وجود ندارد، چون این شیرین کاری‌های بازیگری را می‌توان به کمک پیشرفته‌ترین تکنولوژی‌های کامپیوتری هم درست کرد. صحنه‌هایی که اینت با چتر از یک ساختمان پائین می‌آید، برابم خنده‌دار بود، من انتظار انتزاعی می‌پاشم به‌هم‌پیوسته‌را از ماموریت : غیرممکن ۳ نداشتم، بنابراین از به‌هم‌پیوستگی طرح و توطئه فیلم، نسبت به دو فیلم دیگر، تعجب کردم. هرچند ماهیت رابطه اینت و محبوبش باعث سردرگمی‌ام شد. اگر اینت به یک سازمان مخفی وابسته است که زندگی‌اش را کنترل می‌کند و به او دستور می‌دهند، جولیانیاید این موضوع را بداند؟ اگر ندارد، اینت حق دارد با او عروسی کند؟ و موقعی که جولیاهمکارهای اینت را در دفتر ملاقات کند، آنها هم مثل اینت در این مورد حرف می‌زنند که اگر ترمز کنند، تا صدها مایل باعث واکنش‌های زننده‌وار برای اکشن‌تراژیک می‌شود؟

این ستوال‌ها ربطی به موضوع ندارند، همه‌چیز بستگی دارد به این که آیا شما می‌خواهید اکشن‌های بی‌فکر و صحنه‌های کامپیوتری و سرعت‌های سرسام‌آور و طرایف فنی را ببینید یا نه. در مورد چیزی دارم حرف می‌زنم که برابم اهمیت‌نی ندارد. نظریه‌ای وجود دارد که می‌گوید تحرك هیجان دارد و دیالوگ چیزی خسته‌کننده است. و نظریه‌ای که من می‌دهم این است که تنوع، «هیجان‌انگیز است، اما لواجنختی ملال‌آور است. صحنه‌های اکشن تکنولوژی‌چید، چیزهای مزخرفی هستند که روزبه‌روز بیش‌تر و بیش‌تر می‌شوند. نظریه فیلم‌های ماموریت: غیرممکن ۱ و ۲ را دیدم، سه ستاره به آنها دادم، چون بازیگرهایشان چیزی را بازی کرده‌بودند که قول داده‌بودند. و حالا ایدلوام اگر ماموریت: غیرممکن ۴ را ساختند، وقتی باز تکریب صدالوئی بدلرثاری می‌شود، املا خودش را منهدم کند.

«امیر پوریا» نوشتن درباره سینما را از اوایل دهه ۱۳۷۰

شروع کرد و نقدهای تحلیلی و مفصلش، عمدتاً در ماهنامه‌های فیلم و دنیای تصویر منتشر شده‌اند. درعین حال، او یکی از معدود منتقدهای سینمایی است که تحلیل‌هایی درباره بازیگری هم می‌نویسد. مجموعه مقالات او با عنوان ارزش و ژرفای نگاه در بازیگری، در کتابی به همین نام منتشر شده است که بازیگرهای زیادی را (از مارلون براندو و اتنویی کوئین تا مریل استریپ و ادری هپبرن) دربر می‌گیرد. پوریا کتابی هم به‌نام ظهور و سقوط رؤیای آمریکایی دارد که تحلیل مفصل فیلم گاو خشمگین، ساخته مارتین اسکورسیزی است. عمده فعالیت او در این سال‌ها، علاوه بر نوشتن درباره سینما، صرف آموزش تحلیل فیلم و تحلیل بازیگری شده است. با او درباره «تریمینال»، یکی از سه فیلم آخر «استیون اسپیلبرگ»، گفت‌وگو کرده‌ایم؛ فیلمی که به دلایلی کاملاً ناشناس، آنقدر که باید، مورد توجه قرار نگرفت. ■ ■ ■

■ بگذرید از این جا شروع کنیم که بعضی منتقدهای آمریکایی معتقدند سینمای «استیون اسپیلبرگ» از ۲۰۰۰ به بعد، تغییر کرده است و سینمای این روزهای او، شباهت چندانی به کارهای قبلی‌اش ندارد. فکر می‌کنید این منتقدان درست می‌گویند؟

خیلی به این تغییر معتقد نیستم. بعضی نکات هست که فقط به دلیل مقاطع رند (تغییر هزاره، یا دهه و سده) آنها را ملاک می‌کنیم، ولی ممکن است یکی از این فیلم‌ها با یک سال این ور و آن ور شدن، ببفتند آن‌طرف. اسپیلبرگ در این دوران هم فیلمی دارد مثل «ترمینال» یا، «گزارش اقلیت» که به‌شکل خیلی غیروستقیمی دارند از دغدغه‌های انسانی/ اخلاقی مقاطع مختلف حرف می‌زنند، و به‌نظم جفت این فیلم‌ها وصل می‌شوند به جنبه‌های فراتر از زمان و مکان آن موضوع که در گزارش اقلیت، خیلی محسوس است، برای همین فیلم خیلی ستایش شد و از نظر تماتیک خیلی جدی گرفته شد. در ترمینال، این خیلی محسوس نیست و به نظر می‌آید با یک فیلم سبک مفرح یک‌مقدار خوش‌بینانه مواجه هستیم، برای همین آن جنبه‌های تماتیک غیروستقیم در فیلم، خیلی خوب دیده نشدند. به‌خصوص در منتقدهای فرنگی،

و به‌خصوص در یی‌توجهی مطلق آکادمی اسکار به فیلم. از آن طرف، اسپیلبرگ، فیلم‌هایی هم دارد که به‌طور مستقیم یک دغدغه را مطرح می‌کنند، مثل «مونینگ» که فیلم در نوع برخوردش با تمی که دارد، من خیلی شبیه «فهرست شیندلر» می‌بینشم، یعنی مسئله ضدیت مونیخ با خشونت، یک‌جایی‌ها با صراحت در مونتاژ، با تداوین اسم قربانی‌های حادثه، و دیدن عکس‌های آنها که در دو سوی ماجرا قرار گرفته‌اند، در همان اوایل فیلم، دارد حرف‌نهایی را می‌گوید. مثل فهرست شیندلر که حرفش را در مورد اضمحلال عناصر انسانی در دل آن نظام فاشیستی، به صراحت می‌زد و گاهی هم تکرار می‌شد. من این تفاوت‌هایی را در مطرح می‌شود، نمی‌بینم.

■ احتمالاً همه چیز برمی‌گردد به سادگی ظاهری ترمینال. اسپیلبرگ، فیلم را بعد از گزارش اقلیت و «اگه می‌تونی منو بگیر» ساخت که اولی ظاهر عجیب و غریبی داشت و دومی بازیگری‌اش کاملاً به چشم می‌آمد. سادگی فیلم، از آن چیزهایی است که اتفاقاً باید به‌جست‌وجوی سختی‌هایش برآمد. این که آکادمی توجه چندانی به فیلم نکرد، شاید به این دلیل باشد که فکر می‌کردند باید به‌جست‌وجوی نکته بزرگی در فیلم باشند.

این نکته را که می‌گوید ترمینال فیلم دشواری است قبول دارم، یک بخش مشخصش تولید فیلم است، و می‌دانید که آن فرودگاه جی. اف. کی. را ساخته‌اند. به‌خصوص از نظر فیلمنامه و چیدن این اجزا، که آن ساختار برای پیشبرد داستان کافی باشد، هم فیلم سختی است. فیلم‌هایی که راجع به یک موقعیت خاص هستند، معمولاً با تعریف کردن خلاصه داستان‌شان به‌نظر می‌رسد که قابلیت پرداختن شدن بیش از بیست دقیقه تا نهایتاً نیم ساعت را ندارند. مثالی که می‌خواهم در این مورد بنویسم فقط به دلیل حضور «تام هنکس» نیست؛ فیلم‌ها به هم شباهت دارند. «یک تک افتاده»، ساخته یکی از محصولات کارخانه اسپیلبرگ، یعنی «اربرت زمه کیس». شما قبل از دیدن تک افتاده، به جماعتی بگریه‌ای می‌خواهیم فیلمی ببینیم که یک آدمی بعد از یک مقطع که می‌خواهد زمان را کنترل کند و در شرکت حمل و نقل بین‌المللی، سرعت برایش اهمیت دارد، می‌افند وسط یک جزیره و بعد ۵۵ دقیقه او را در آن جزیره می‌بینیم. همه طبعاً واکنش منفی نشان می‌دهند. دیگر چقدر رابینسن کروزره؟ فقط با دیدن تک افتاده و چیدن اجزای این مسیر است که متوجه می‌شویم انگار هیچ‌وقت رابینسن کروزره ندیده‌ایم، یعنی تدریج به انزو رفتن تک آدم را هیچ‌وقت با جزئیات قابل درک ندیده‌ایم تا بتوانیم رنج‌هایش را لحظه به لحظه حس کنیم. با تک افتاده متوجه می‌شویم که رمان رابینسن کروزره هم یک رمان کاملاً ابتدایی است، جنبه‌های تمثیلی‌اش بسیار رو هستند، و سوزگتوی بودن داستان، یعنی این که بتوانی حس‌های آن آدم را منتقل کنی، که در رمان وجود ندارد. در فیلمنامه‌هایی مثل این، مرحله دشوار، همین است که بخواهی آن اصول سه‌رده‌ای را در نظر بگیری و داستانی را که به نظر می‌رسد اصلاً فراز و فرود ندارد، داستان یک موقعیت است، بنویسی. درباره آن ایرانی که منبع الهام ترمینال بودند، خود من شخصاً همیشه به این جارسیدام که دنبال کردن این که واقعیت‌ماجرای این آدم چیست را ول می‌کنم. این که او چه‌طور در آن فرودگاه مانده است. همین وضعیت را در فیلمنامه‌نویسی ترمینال هم داریم، با موقعیتی عجیب هستیم که نمی‌دانیم می‌خواهیم با آن کار کنیم، از تک بیایید. یک می‌خواهد به کجا برسد؟ از نقاط عطف و رقم سه‌رده‌ای را چه‌چوری می‌خواهیم تنظیم کنیم؟

■ کارگردان دیگری را هم سراغ دارید که بتواند موقعیت‌ها را به فیلم‌های دیدنی تبدیل کند؟ یکی از آن آدم‌هایی که با چیزی کار می‌کند که به‌نظر فقط ایده می‌آید، ولی می‌تواند کاملاً در ابعاد ضرب شست نشان دادن با آن کار کند، «رومن پولانسکی» است. فیلم

محسن آزمون

mohsen.azarm@gmail.com



نمی‌فهمد، ولی ویکتور ناوارسکی که به زحمت زبان آلمیا را یاد گرفته، یک چیزهای اصیل انسانی را می‌فهمد. آلمیا می‌گوید گاهی صبح‌ها در هتل بیدار می‌شوم و می‌بینم مکس دارد جدول حل می‌کند و فکر می‌کنم آیا ممکن است یک روزی ما متعلق به هم باشیم؟ ویکتور ناوارسکی می‌گوید این مرد تو را دارد، یعنی چی که جدول حل می‌کنند؟ او هم می‌گوید بله، مشکل اصلی من هم همین است. ویکتور ناوارسکی با وجود این که گاهی خنگ به‌نظر می‌رسد، بعضی چیزها را ریشه‌ای می‌فهمد و از این زاویه شبیه یک کاراکتر دیگر تام هنکس، یعنی «فارست گامپ» (ساخته رابرت زمه کیس) می‌شود. یعنی آدمی که در هر شرایطی به شکل احقانه‌ای راه تجاتی برایش پیدا می‌شود و نیغ در بلاهتش نقش‌کم‌هوش‌تر نباشد، نمی‌توانید باور کنید. ولی نام هنکس این‌طور نیست و از خنگی مثل فارست گامپ تا آدم باهوشی مثل کاراکترش در «نامه داری» (ساخته نورا افرن) می‌توانید باور کنید. خاطره عمومی تماشاگر از تام هنکس، این است که خیلی اوقات نقش آدم‌هایی را بازی می‌کند که هرچند نگاه شخصی و ابلیهانه‌خودشان را به دنیا دارند، ولی می‌شود از این نگاهشان درس گرفت و آن را شعار کرد و به دیوار زد. این‌جایا است که تام هنکس اصلاً کم‌دی بازی نمی‌کند ولی خروجی کارش گاهی کمیک می‌شود. موقعیت‌های ویکتور بسبباری اوقات تکانده‌کننده‌یا ترحم‌انگیز است، ولی کمیک هم هست. مثل جایی که در فیلم تک افتاده، کف دستش به‌خاطر آتش درست کردن خون می‌آید، می‌خندید ولی در عین‌حال، گاهی از خودتان حرصتان می‌گیرد که چرا دارید می‌خندید. بخت‌قاهی که لازم می‌شود نام هنکس «اسلپ استیک» بازی کند، واقعاً توانایی‌اش را دارد، مثل جایی که می‌خورد به شیشه، یا جایی که فکر می‌کند آلمیا برایش دست تکان می‌دهد و مکس بهش می‌خورد و می‌افتد. ولی جاهایی هم که قرار است با یک لحن دوگانه، برای ما کمیک به‌نظر بیاید، اما حس می‌کنیم ویکتور دارد این موضوع را خیلی جدی می‌گوید. مثل جایی که حرف دیکنس را خیلی جدی نمی‌گیرد که اگر یک سوال را درست جواب بدهی، اجازه‌ی هم‌امروز بروی نیویورک. و ویکتور می‌گوید من از این اتاق می‌ترسم، ولی از وطنم نمی‌ترسم. حتی اگر بخواهی از روح می‌ترسم. یا جایی که قرار شام را می‌گذارد و خودش می‌خواهد موقعیت را خیلی‌جدا تنظیم کند، ولی در عین‌حال یک کم‌دی پنهان در آن هست. این وجه بازی تام هنکس، خیلی لوییچی است و دوگانگی لوییچی را دارد. این دوگانگی بازی را در نامه داری هم می‌بینید.

■ در یکی از معدود نقدهای خوبی که راجع به ترمینال خواندم، منتقدی فرانسوی به اسم «ژان پیر گدار»، کار اسپیلبرگ را با کم‌دی‌های «ارنست لوییچ» مقایسه کرده بود. فکر می‌کنید می‌شود موقعیت کم‌دی فیلم را لوییچی دانست؟ خیلی به این فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار گرفته نیست، ولی با بلاهت خودش خیلی خوب می‌تواند با آن فضا کنار بیاید. در کارهای لوییچ شخصیت‌های فرعی‌ای هستند که خیلی خنگ‌اند، ولی گاهی نقشی مهم را بازی می‌کنند؛ مثل همان کسی که در «پودن» می‌شود اول فکر نکرده‌ام، ولی کمی کاپرایی به‌نظر می‌رسد. یعنی آدمی که در حد و اندازه پیچیدگی‌های آن فضای که در آن قرار